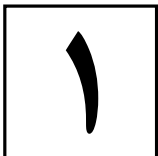




با صدای به هم خوردن در کوچه، بچه‌ها مثل بره‌های سرگردان هر یک به سوی رفتند، حتی مهران که کوچکترین عضو خانواده محسوب می‌شد! انگار این بچه هم به رگم سن و سال اندکش کاملاً متوجهی مقرراتی که به محض ورود پدر برخانه حاکم می‌شد بود. یک حکومت نظامی تمام عیار، درست همان طور که سرگرد می‌پسندید. بچه‌ها می‌بایست قبل از آمدن او، که این اواخر دیرتر از سابق می‌آمد، شامشان را می‌خوردند و طبق قوانینی که پدر حاکم کرده بود و مادر مو به مو اجرا می‌کرد، به بستر می‌رفتند و چه اندوهی بود که حتی از محبت پدرا نه‌ای که ولو در یک لبخند خشک و خالی هم خلاصه شده باشد بی بهره بودند! پدرشان سرگرد محمد فرخزاد یک نظامی به تمام معنا بود. یک سرباز سخت کوش، یک ارتشی فداکار و مستبد و یک وفادار به میهن تا آخرین قطره‌ی خون، از نظر او حتی در کانون خانواده هم فرزندانش تفاوتی با سربازان پادگان نداشتند. هر چه می‌گفت بایست بی چون و چرا اجرا می‌شد و در این راه هیچ استثنایی قایل نمی‌شد حتی برای ته تغاری. خانه که یقیناً بیش از بقیه به محبت پدرا نه نیاز داشت. مهران تنها شش سالش بود اما قانون ورزش صبحگاهی به شیوه‌ی نظامی شامل او نیز می‌شد. بچه‌ها باید مثل سربازان پادگان صبح خیلی زود، زودتر از آنکه به مدرسه بروند بستر نرم و گرم خود را با صدای محکم و خشن سرگرد ترک می‌کردند و برای انجام نرمش صبحگاهی به حیاط نیمه روشن اما بزرگ خانه می‌رفتند، از کوچک تا بزرگ پشت سرگرد می‌ایستادند، هماهنگ با صدای گوینده‌ی ورزشی رادیو نرمش می‌کردند و بعد وقتی خلاص می‌شدند دوباره عجولانه در بستر می‌خزیدند! بیچاره توران! هر روز صبح پشت پنجره‌ی رو به حیاط به صورت یک یکشان نگاه می‌کرد و قلبش در



نمی‌کردند. شاید هم توران میدانست و نمی‌گفت، چرا که می‌باید برای دادن پاسخ به گذشته برمی‌گشت، گذشته‌ای که از مدتها قبل شکل افسانه به خود گرفته و برای همیشه در اعماق ذهنش جایگانی شده بود. او که مثل هر زنی زندگی مشترکش را با عشق و علاقه آغاز کرده بود، با تغییرات تدریجی همسرش رنج کشیده و عاقبت تسلیم تقدیر گردیده و گذشت زمان از او زنی صبور و آرام و باگذشت و منفعل ساخته بود. زنی مطیع و قانع و مادری دلسوز و بردبار! آیا فرزندانش باور می‌کردند اگر می‌گفت روزگاری پدرشان پا روی غرورش گذاشته و برای تصاحب دلش روزها و ساعتها او را تا در مدرسه تعقیب می‌کرده؟! اکنون توران با مرور آن خاطرات حتی خودش هم باناباوری پوزخند می‌زد، به خصوص از وقتی که وجود زن دیگری را در زندگی شوهرش حس کرده بود! به نظرش زندگی شوخی خنده‌داری بود که با وجود هفت بچه‌ای که از سرگرد داشت طنز تلخ را بیشتر حس می‌کرد، بچه‌هایی که با فواصل کم پا به دنیا گذاشته بودند و دیگر مجال برای مرور خاطراتش که اکنون به نظرش خیلی بعید می‌نمود، نمی‌گذاشتند. البته سرگرد به سر و وضع و تحصیل و آینده و تربیت فرزندانش خیلی اهمیت میداد اما این وسط همیشه نیمه‌ی گم شده‌ای بود که توران و بچه‌ها به دنبالش بودند. گمشده‌ای در تاریکی محض! همیشه این سرگرد بود که تصمیم می‌گرفت بچه‌ها چه زمانی و در چه رشته‌ای درس بخوانند، تابستان‌ها چه کنند، دخترها در آینده کی و با چه کسی ازدواج کنند و پسرها چه شغلی برگزینند. او معتقد بود دختر باید درسی بخواند که به زندگی آینده‌اش کمک کند. از این روزمانی که سال گذشته از توران شنید فروغ خیال ترک دبیرستان و ادامه‌ی تحصیل در هنرستان فنی و حرفه‌ای در رشته‌ی خیاطی را دارد، مخالفتی نکرد. او تابستان‌ها برای آنکه هم بچه‌ها بیکار نباشند و هم قدر پول را بیشتر بدانند، دستور میداد با کاغذ و روزنامه‌های باطله پاکت درست کنند و به رحیم بقال بفروشد و گاه به رغم اوضاع خوب اقتصادی و معیشتی خانواده، آنها را در تنگنای مالی قرار می‌داد تا طعم سختی را بچشند و از زندگی خود سپاسگزار باشند. او به مطالعه‌ی فرزندان‌ش هم اهمیت میداد. از این رو هر کتابی را در اختیارشان نمی‌گذاشت و حتی کتابهایی که بچه‌ها می‌خواندند با نظارت او خریداری و تهیه می‌شد و فروغ که میان بقیه، عطش بسیاری برای فراگیری و آموختن داشت گاهی به این همه بسنده نمی‌کرد و چون به شعر و سرودن علاقه‌ای بسیار داشت، دور از چشم پدر به کتاب اشعار شاعران معاصر که در کتابخانه‌ی پدرش موجود بود سرک می‌کشید و با ولع می‌خواند و گاهی مخفیانه شعری از خودش می‌نوشت که البته اغلب از ترس پدر همه را پاره و گم و گور می‌کرد. سرگرد با

سکوت در هم می‌شکست. توران که خود سالها زندگی در کنار ارتشی قاطع و مستبدي چون سرگرد را تجربه کرده بود نه تنها مقابله و مخالفت را بی فایده می‌دید، بلکه همیشه در برابر حیرت فرزندان‌ش تن به خواسته‌ها و دستورات شوهرش میداد و لب به گلایه نمی‌گشود. او که ذاتاً زنی آرام و صبور بود، فرزندان‌ش را هم به احترام و اطاعت از پدر تشویق می‌کرد و برای فراهم کردن موجبات رضایت همسرش در نقش مدیر خانه‌ای بزرگ و پر رفت و آمد بخوبی می‌درخشید. باورکردنی نبود ولی از زن بی‌آزاری چون توران که حتی فرزندان‌ش از او حساب نمی‌بردند، لاقل چهار پنج خدمتکار زن و مرد حرف شنوی داشتند. او با ساکنان خانه درست مثل مهره‌های یک شطرنج تا می‌کرد، هر یک به جای خود. آموخته بود به رغم سردی سرگرد، مثل همه‌ی زنان زمان خود، زنی صبور و اهل زندگی باشد، حتی حالا که وجود زن دیگری را در زندگی شوهرش حس می‌کرد! سرگرد از مدتها قبل به زن دیگری علاقمند شده و اکثر شب‌ها به منزل نمی‌آمد، اما چه کسی شهامت اعتراض داشت؟! بی‌گمان اگر هر کس در خانه لاقل یکبار شاهد عصبانیت و خشم سرگرد می‌بود، آرزو نمی‌کرد دوباره شاهدش باشد. آنها حتی شهامت خیره شدن در صورت سرگرد را نداشتند چه برسد به مخالفت! صورت او پر از جدیت و خشونت بود. چشمانی تیزتر از چشمان عقاب، فکی چهارگوش و قاطع، ابروانی پرپشت و با صلابت، نگاهی سرد و آهنین و بینی کشیده و خاصی که چینی عمیق و عمودی برفراز آن، میان دو ابرو براقندارش می‌افزود و این اقتدار زمانی برای بچه‌ها به اوج می‌رسید که او را در لباس نظامی می‌دیدند. انگار پدر برای بچه‌ها خلاصه شده بود در نظم، خشونت، قدرت و اطاعت. چه لحظه‌ها که هوس می‌کردند مثل اکثر بچه‌ها در آغوشش نشسته و بوی خوب پدران‌اش را حس کنند! و چه آرزوی دور از دسترسی می‌نمود نوازش و محبت پدر!

توران تردید نداشت که آرزوی دیدن لبخند پدرا نه همان چیز است که بردل بچه‌ها نیز مانده و از این بابت همواره متحیر بود و گاه وقتی که زیر چشمی به او نگاه می‌کرد با ناامیدی فکر می‌کرد آیا هرگز او در خارج از خانه از ته قلب می‌خندد؟ آیا آن لبان کشیده و نازک، حالت دیگری غیر از این حالت سرد و خاموش و مقتدر به خود می‌بیند؟! بی‌گمان سرگرد در محیط خارج از منزل و پادگان انسانی خوش مشرب و اجتماعی بود، ولی هیچ وقت هیچ کس نمی‌فهمید دلیل چنین ماسکی که همواره بر چهره دارد چیست. بچه‌ها همیشه این سوال را از مادرشان می‌پرسیدند اما پاسخ درستی دریافت

شعر سرودن فروغ مخالف بود و اولین باری که از این حقیقت مطلع شد، فروغ را به سختی تنبیه کرد و چنان شدت عمل به خرج داد تا به حساب خودش او را از این مقوله دور کند، اما این عمل وی نه تنها سد راه فروغ نشد بلکه این شعله‌ی سرکش را در او تقویت نمود. به خصوص که فروغ آن روزها در هنرستان نقاشی با جوانی بنام سهراب سپهری هم دوره بود که علاوه بر نقاشی اهل شعر هم بود. آنها اکثر روزها پس از تعطیل شدن هنرستان گرد هم جمع می‌شدند و اشعارشان را برای هم می‌خواندند، گاهی در منزل فروغ گاهی در منزل سهراب و گاه حتی زیر درختان خیابان کنار جوی آب. سهراب با حالت شاعرانه‌ای پاهای لاغرش را در آب فرو می‌برد و فروغ هم نوا با صدای دلنواز آب اشعارش را می‌خواند و این همه کاملاً مخفیانه و دور از چشم پدر بود. شاید بقیه بچه‌ها هم هوس‌ها و خیالات خاص خود را در ذهن داشتند ولی از ترس پدر جرات بروز نداشتند. اما حقیقت آن بود که فروغ عاصی‌ترین و سرکش‌ترین فرزند سرگرد و آمیخته‌ای از غرور و جسارت خودش بود. وقتی عصبانی می‌شد یا چیزی را خلاف جریان می‌دید به گونه‌ای خشمش را بروز میداد، حالا یا با گلی کردن کفش‌های نوی ورنی، یا با جردادن کت فریدون برادر کوچکترش بوسیله‌ی تیغ، یا با شکستن گلدان‌های گلی لب حوض بزرگ‌وسط حیاط، یا با ریشه ریشه کردن رویان موهای سرش با دندان و یا با گاز گرفتن دست دیگری.

اوقاتی هم بود که خصوصیات لطیف مادر در او شکوفا می‌شد. اشکش برای بچه گربه‌ای که خشونت بچه‌های محله، مادرش را از او گرفته بود بی‌محابا سرازیر می‌شد و پناهش میداد و یا پرنده‌ی نحیفی را که از فرط گرسنگی تلف شده بود در باغچه دفن می‌کرد و بر بدبختی‌اش می‌گریست.

او به لحاظ اخلاقی و روحی نقطه‌ی مقابل پوراندخت خواهر بزرگش بود. پوران آرام و مطیع و خجالتی بود درست مثل مادرشان. دختر حرف شنویی که اکثر اوقات سرش به کار خودش بود، خانه داری را آنطور که شایسته یک دختر بود از مادرش می‌آموخت و هیچگاه ساز مخالفت نمی‌زد. با سایر بچه‌ها در خانه مهربان بود و در دل، فروغ را به واسطه‌ی شهامتش تحسین می‌کرد. اما امیر برادر بزرگتر، نمونه‌ی کوچک شده‌ی سرگرد بود که با تبعیت از پدر و در نبود او نقش بدلش را ایفا می‌کرد و از این حیث گل سرسید سرگرد محسوب می‌شد. او در حقیقت مستبد کوچکی بود که بچه‌های کوچکتر تاب مقاومت و مخالفت با وی را نداشتند. در حالیکه فریدون برادر کوچکتر فروغ که تنها یکسال به لحاظ سنی با فروغ تفاوت داشت، برعکس امیر موجودی احساساتی و آرام بود

و از محبوبیت خاصی درخانه برخوردار بود. او نیز مثل فروغ اکثر اوقاتش به مطالعه سپری می‌شد و چون او از خواندن اشعار شعرای معاصر لذت می‌برد، هر چند که در کودکی به دلیل تفاوت کم سنی رقیب فروغ محسوب می‌شد و از آزار و اذیت او که از حسادتی کودکان سرچشمه می‌گرفت در امان نبود، ولی اکنون از ارتباطی نزدیک و دوستانه با فروغ برخوردار بود و احساس وابستگی عمیقی نسبت به او داشت که از خواهر و برادرهای هم سن و سالشان کمی بعید و غریب به نظر می‌رسید.

در هر صورت، حال و هوای فعلی خانه آنقدر حساس و غریب بود که خود به خود اینهمه را تحت الشعاع قرار می‌داد. فروغ و بقیه، فضای غیر قابل هضم خانه را حس می‌کردند و با درک اندوه و رنج مادرشان اوضاع را غیر عادی می‌دیدند. فروغ بارها مادرش را در حال گریه کردن در تنهایی غافلگیر کرده و قلبش به سختی شکسته بود. در نظر او که پدرش سمبل امنیت و نظم بود، به خطر افتادن آرامش خانواده توسط خودش کمی بی‌معنی به نظر می‌رسید. تا وقتی کوچکتر بود کمتر متوجه فاصله‌ی میان پدر و مادرش می‌شد. شاید هم چون خانه‌ی شلوغ و پرآمد و رفتی داشتند از این حقیقت دور مانده بود، اما از وقتی پا به دوران بلوغ گذاشته بود دچار تضاد و دوگانگی شده و به شدت رنج می‌کشید. تا وقتی بچه‌تر بود با شنیدن هر صدای پایبی گمان می‌کرد پدرست اما با گذشت زمان دانست، او را هر زمان فقط خودش بخواد در کنار خود خواهند داشت...

و اکنون سرگرد پس از غیبتی طولانی و سرد، دوباره به خانه بازگشته و حضور نابهنگامش آنهم در نخستین ساعات شب همه را شگفت‌زده کرده بود، حتی توران ساده دل را که در تصورات خودش همواره علایق خانوادگی را مهمترین قدرت در برابر سردی و خطرات می‌دانست. او که همیشه به آینده خوشبین بود، آمدن سرگرد را به فال نیک گرفت و با شادمانی که سخت هیجانزده‌اش کرده بود به استقبال سرگرد رفت. سرگرد به سردی به سلام توران جواب داد و همان طور که روی سبیل کوتاه و کم پشتش دست می‌کشید به اطراف نگاه کرد. خیلی عجیب بود که خودش را در خانه‌ی خودش آن قدر بیگانه حس می‌کرد. انگار چیزی در وجودش به التهابات درونش دامن می‌زد و او به سختی می‌کوشید نسبت به آن بی‌اعتنا باشد. آیا ندای وجدان بود که آنقدر عذابش میداد؟ مایل نبود احساس تقصیر کند. به توران نگاهی سرسری انداخت. توران آرام و محتاط پرسید:

– شام خوردین؟ آگه نخوردین...

سرگرد با عجله جواب داد:

عجیبی بر جمع حاکم شد. فروغ به مادرش خیره شد اما وقتی نگاه نگران او را متوجه پدر دید دانست اونیز مثل بقیه از موضوع بی خبرست. حالا همه‌ی چشمها متوجه پدر بود. سرگرد یک حبه قند در چایش فرو کرد و بر دهان گذاشت و صدای سردش سکوت خانه را در هم شکست و به آنهمه انتظار پایان داد. بی مقدمه، شتابزده و عاری از مهر.

– تصمیماتی گرفتم که به همتون ربط پیدا می‌کنه. می‌دونید که من همیشه صلاحتون رو خواستم و برای پیشرفتتون از هیچی مضایقه نکردم.

بعد به صورت تک تکشان نگاه کرد. همه سراپاگوش بودند. از بچه‌های بزرگتر پرسید:

– برای آینده چه برنامه‌ای دارید؟

بدون شک این نوعی مشورت نبود. چون آنها در طول زمان آموخته بودند بیشتر مطیع و شنونده باشند تا گوینده و تصمیم گیرنده. سرگرد که آنها را ساکت دید بی‌ملاحظه گفت:

– به هر حال... من دارم ازدواج می‌کنم اما می‌خوام قبل از اون شماها رو سر و سامون بدم. چون دوست ندارم خیال کنید پدری سر به هوا و خودخواهم.

بغض گلوی فروغ را فشرده و وقتی به صورت مادرش نگاه کرد، لرزش چانه و برق اشک رادر چشمانش دید. سرگرد هم که کاملا متوجه او بود به سردی گفت:

– خیال می‌کردم بدونی! چون می‌گن همچین اخباری همیشه زودتر از زمانش به آدم می‌رسه! توران سر به زیر انداخت و دست مهران را به دست گرفت. سرگرد رو به امیر گفت:

– تو دیگه واسه خودت مردی شدی. می‌خوام ترتیبی بدم که بعد از خدمت سربازی برای ادامه تحصیل بری اروپا. تو باید پزشک بشی.

امیر بی هیچ حرفی سر به زیر انداخت و سکوت کرد، درست مثل آدم آهنی. چندان از خودش مطمئن نبود اما دستور پدر همیشه لازم الاجرا بود. سرگرد نگاهش را متوجه پوران و فروغ کرد و گفت:

– شما دیگه بزرگ شدین. واسه شما خواستگارهای خوبی سراغ دارم که به نظر مناسبت میان. توران میان گریه گفت:

– می‌خواین از تنهایی دق کنم؟ من طاقت دوری بچه‌ها رو ندارم.

سرگرد بی‌اعتنا به او به صورت بهت زده‌ی دخترها چشم دوخت و برای چند ثانیه سکوت اختیار کرد. فروغ زیر چشمی به پوران نگاه کرد. به نظر او آرامتر از خودش بود. سرگرد گفت:

– بهر حال من از اون پدرهای قدیمی و کوته فکر نیستم. پس می‌تونید یک کم فکر کنید.

– نه! نخوردم...

بعد، پس از مکث کوتاهی که نشانه‌ی تردیدش بود پرسید:

– چیزی کم و کسر ندارین؟

توران با صدای لرزانی جواب داد:

– نه. فقط بچه‌ها... دلشون تنگ شده.

لحنش به آهی کشیده بیشتر شبیه بود. سرگرد به سردی اما آرام گفت:

– اوادم... ببینمشون. باید باهاشون حرف بزنم.

توران با کنجکاوی گفت:

– خیره انشالله. میرم صداشون کنم.

– بشین!

اقتداری که در لحن سرگرد بود توران را بر جا می‌خکوب کرد و همه‌ی وجودش مثل یک جفت چشم دقیق به او خیره ماند، در حالیکه دلش گواهی بدی می‌داد. سرگرد بی‌آنکه به صورتش نگاه کند بی مقدمه گفت:

– می‌خوام بچه‌ها رو سر و سامون بدم، دیگه بزرگ شدند.

توران با لبخندی گیج همان طور که مثل بچه مدرسه‌ای در برابر استاد دو زانو نشسته بود گفت:

– بچه‌ها از سایه‌ی سر شما وضعیتشون بد نیست. چه خیالی برایشون دارید؟

سرگرد با صدایی که به سختی شنیده می‌شد زمزمه کرد:

– بعد می‌فهمی.



پس از مدتها این نخستین باری بود که همه‌ی اعضای خانواده گرد هم جمع بودند. سرگرد بالای اتاق نشسته بود و بچه‌ها ساکت و خاموش در برابرش. فروغ دلش می‌خواست این برخورد گرمتر می‌بود اما برخلاف انتظارش بچه‌ها به دلیل سردی پدر و ترسی که از وی داشتند به سلام لرزانی که جوابی کوتاه و ساده داشت بسنده کرده و مثل بچه مکتبی‌های منضبط در کنار هم نشستند و پدر با اینکه روزهای بسیاری آنها را ندیده بود مثل بیگانه‌ای سرد حتی از نگرستن به صورتشان خودداری کرده و چشم به گل‌های قالی دوخت. وقتی توران برای همه چای آورد و کنار بچه‌ها نشست، سکوت